

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و پانزدهم





خانم مهردخت از چالوس



به نام عشق و زندگی. سلام بر پدر بزرگوار و همه عزیزان همراه. ممنون از برنامه بی نظیر امروزتان که گل زیبای دیگری از گلستان زیبای شما بود.

در برنامه امروز (۹۱۳) مولانای عزیز سه گروه را به ما معرفی کردند که هر کدام علائم خاص خودشان را داشتند. ایشان راه سلوک را برای ما با معرفی این سه گروه کاملاً روشن نمودند و حتی می توانیم خودمان را هم ببینیم که جزو کدام گروه هستیم.

گروه اول: عاقل تمام یعنی کسانی که به بی نهایت خداوند زنده شده اند و خرد زندگی در آنها جاری شده است و مشعل هدایت را به دست گرفته اند چون آن چه می گویند از سینه خودشان برمی خیزد و سخنانشان عاریه ای نیست. آنها پیرو نور خود هستند و سالکانی هستند که بی خویش شده اند؛ به عبارتی از تمام همانیدگی هایشان رسته اند و تابع نور عقل و خردی که خداوند در آنها جاری کرده، هستند. آنها به خویشان خود ایمان دارند. پس ما هم اگر می خواهیم راه سلوک را درپیش بگیریم باید چنین گروهی را پیشرو و راهنمای خود قرار دهیم.

عَاقِلْ أَنْ بَاشِدْ كِهْ أَوْ بَا مَشْعَلَهْ اِسْتِ
أَوْ دَلِيلِ وَ پِيشْوَايِ قَافَلَهْ اِسْتِ

پِیْرُو نُوْرِ خُوْدسْتِ أَنْ پِیْشْرُو
تَابِعِ خُویشِ اِسْتِ أَنْ بِيِ خُویشِ رُوْ

مُؤْمِنِ خُویشِ اِسْتِ وَ اِيْمَانِ أُوْرِيْدِ
هَمْ بَدَانِ نُوْرِيْ كِهْ جَانَشِ زُوْ چَرِيْدِ
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۸۸-۲۱۸۹-۲۱۹۰-

-مَشْعَلَه: مَشْعَلِ
-بِيِ خُویشِ رُوْ: بِيِ خُویشِ رُوْنْدَه، كَسِيْ كِهْ
دَرِ سَلُوْكِ، اِنَانِيْتِ وَ هَسْتِيِ خُویشِ رَا دَرِ حَقِ مَسْتَهْلِكِ كَرْدَه وَ دَرِ دَسْتَانِ خَدَاوَنْدِ اِسْتِ.
-چَرِيْدَنْ: چَرَا كَرْدَنْ، دَرِ اِيْنَجَا بَهْ مَعْنِيِ پُرُوْرَشِ وَ رَشْدِ وَ كَمَالِ يَافْتَنْ.

دسته دوم نیمه‌عاقلان هستند یعنی عقلشان کمال نیافته است و باید از شخص خردمند دیگری پیروی کنند و سخنانشان عاریه‌ای است. آن‌ها مانند آدم‌های کوری هستند که برای راه رفتن به راهنما و پیشرو نیازمندند.

دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۱-۲۱۹۲-

دسته سوم شقیان مغرور هستند که هیچ عقل ندارند و به علت بی‌خردی از خردمندان فرزانه استفاده نمی‌کنند. آن‌ها به علت کمال‌طلبی و می‌دانم‌های خود به دنبال راهنما نمی‌روند بنابراین بیش‌تر در بیابان ذهن خود سرگردان هستند و بعد به ناامیدی می‌رسند و گاهی هم باشتاب می‌روند چون راهنمای خردمندی را سرمشق زندگی‌شان قرار نداده‌اند.

وآن خری کز عقل، جوَسَنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
-جوَسَنگ: به مقدار یک جو، در کمی وزن و خُردی معادل یک جو.

ره نداند، نه کثیر و، نه قلیل
ننگش آید آمدن خَلَفِ دلیل

می‌رود اندر بیابانِ دراز
گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۵-۲۱۹۴-۲۱۹۳-

این نادانان عقل درستی ندارند که به کمک انسان‌های زنده به حضور، زنده شوند و یا نیمه‌عقلی هم ندارند که تسلیم خردمندان شوند. اگر آن‌ها نیمه‌عقل هم داشتند، خودشان را کاملاً در اختیار این خردمندان مشعل‌به‌دست قرار می‌دادند و از این گمراهی نجات می‌یافتند.

نیست عقلش، تا دم زنده زند
نیم عقلی نه، که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام
تا برآید از نشیب خود به بام
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۹۸-۲۱۹۷-

در تثبیت علائم این سه گروه، مولانای عزیز حکایت سه ماهی که در آبیگری بودند را می‌آورند که تمثیلی از ما انسان‌هاست که در آبیگری ذهنمان گیر افتادیم و حالا ایشان روشن می‌کنند چه کسی مثل ماهی عاقل و خردمند عمل می‌کند و خود را از دست صیادان روزگار نجات می‌دهد.

در تثبیت علائم این سه گروه، مولانای عزیز حکایت سه ماهی که در آبگیری بودند را می‌آورند که تمثیلی از ما انسان‌هاست که در آبگیر ذهنمان گیر افتادیم و حالا ایشان روشن می‌کنند چه کسی مثل ماهی عاقل و خردمند عمل می‌کند و خود را از دست صیادان روزگار نجات می‌دهد.

داستان به این شکل است که وقتی صیادان روزی از کنار آبگیری که سه ماهی در آن بودند، می‌گذشتند و به محض این که ماهی‌ها را دیدند تصمیم گرفتند دامهای خود را بیاورند تا آن‌ها را صید کنند. ما هم باید مواظب این من‌های ذهنی و من‌ذهنی خودمان که ناگهان دام برایمان پهن می‌کنند، باشیم.

و هر کدام از ماهی‌ها به اندازه هشیاری خود این خطر را حس کرده بودند و تنها ماهی که بیدار و آگاه بود، تصمیم گرفت حرکت کند و راه سخت را علی‌رغم میلش طی کند.

این درس مهم زندگی ماست که اگر ما هم عاقل باشیم، درد هشیاران می‌کشیم و با شناسایی همانیدگی‌ها راه درست را به سختی هم شده طی می‌کنیم تا از دام من‌ذهنی نجات یابیم.

قصه آن آبگیر است ای عنود
که درو سه ماهی اشگرف بود
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲

در کلیله خوانده باشی، لیک آن
قشرِ قصه باشد و، این مغزِ جان
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۳

چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و، بدیدند آن ضمیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۲-۲۲۰۳-۲۲۰۴

آنکه عاقل بود عزمِ راه کرد
عزمِ راهِ مشکلِ ناخواه کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۶

-آبگیر: پرکه، استخر
-عنود: ستیزه‌گر، معاند
-اشگرف: شگرف، خوب، نیکو، بزرگ

آن ماهی عاقل نخواست با دو ماهی دیگر مشورت کند چون ممکن بود او را از تصمیمش منصرف کنند. آن دو ماهی ظاهراً به آن جا و وطن خود دل خوش کرده بودند و دچار تنبلی و غفلت شده بودند که نمی‌خواستند از آن جا بیرون بروند.

ما انسان‌ها هم اگر دچار این چنین غفلتی شویم و نخواهیم از خرد درونمان با فضاگشایی استفاده کنیم یا حداقل به صورت نیمه عاقل از مشعل خردمندان زنده‌به‌حضور بهره ببریم، مسلماً نمی‌توانیم از دمِ حبُّالوطن بگذریم و به وطن اصلی خود که آن سوی فضای ذهن که خیلی آن را دوست داریم یعنی فضای یکتایی برویم.

اگر واقعاً طالب وطن حقیقی هستیم باید از این سوی رود که آبش هشیاری جسمی است به آن سوی رود یعنی فضای یکتایی ببریم و بدانیم حدیث: «حبُّالوطن از ایمان است.» حقیقت دارد و آن را غلط نپنداریم. برای رفتن به آن فضای یکتایی هم، اول باید این وطن حقیقی را بشناسیم و برای تبدیل شدن نیز محرم راه خود را بشناسیم.

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط
این حدیثِ راست را کم خوان غلط
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲

-شَط: رودخانه

با سپاس فراوان
مهردخت از چالوس



خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور 

چراغی از برنامه ۹۱۲
«کاله معیوب»

هشیاریِ خام سفرش را از وطن اصلی آغاز کرده و آمده به این جهان تا کارگاه خدا شود و هنر زندگی برای تبدیل هشیاریِ انسانی به بی‌نهایت و ابدیت را به نمایش بگذارد.

هشیاریِ خام، پاک و ساده است، اگر پدر و مادر عشقی از او مراقبت نکنند هر کالایی که چشمش به آن می‌افتد را به قیمتِ دادن بخشی از وجودش می‌خرد یعنی قسمتی از خودش که وجود حقیقی و اصیل و از جنس واقعی «بودن» است را به آن چیز تزریق می‌کند، می‌بخشد و آن را می‌خرد، همراه خود می‌کند

مثل این که ما زیورآلاتی که دوست داریم را برای جلب توجه و زیبایی و علاقه، به جسم خود آویزان می‌کنیم، هشیاری خام هم آنچه را که پدر و مادر و جامعه مهم و زیبا معرفی کنند برای خودش می‌خرد و برای زیبا شدن در مرکز توجه آویزان می‌کند. او پدر ثروتمندی دارد که سرمایه هستی و بودن به او بخشیده و اجازه هم داده تا سن ده-دوازده سالگی هرچه که می‌خواهد بخرد.

بعد از این مدت مجاز، زندگی که گرداننده اصلی فروشگاه جهان است، همراه با برداشتن و خریدن هرچیزی برای گذاشتن آن در مرکز توجه، برگه ضد تبلیغی تحت عنوان «درد» که این جمله روی آن نوشته شده به خریدار می‌دهد: «این کالا معیوب است، آن را برای مرکز توجه خود خریداری نکنید.»

ابلیس و نمایندگانش یعنی من‌های ذهنی و هشیاری‌های بیدار و آگاه و همچنین خود زندگی، ما را در خرید از این جهان همراهی می‌کنند.

من‌های ذهنی می‌گویند: خرید کن، هرچه بیشتر بهتر! بین این یکی هم هست ولی هشیاری‌های بیدار و زندگی مهربان به گوش جانم می‌گویند: تو خودت باید تشخیص بدهی که آیا ضرورت دارد که این چیز را بخری؟ حتی ضرورت هم که داشته باشد، بهتر است نخری، چون باید ضمان و هزینه آن که سرمایه عمر و توجه زنده است را بابتش بدهی. پس مراقب باش که چه می‌خری. به اندازه بخر و در حد رفع نیاز از آن بهره‌مند شو، سفت و محکم آن را نگیر، بابت خریدش شاد نشو و قبل از آن که تاریخ انقضای آن به پایان برسد رهایش کن.

عیب یعنی نقص، فساد، صدمه، علت، تقصیر، خطا، بدی، زشتی، رسوایی و عار. پس من‌ذهنی کالای معیوب است یعنی عیب‌دار، دارای حس نقص، مایه فساد و تباهی جان، باعث صدمه به جان خود و اطرافیان، علت هر درد و غم، مقصر تمام خرابکاری‌ها، خطاکار، بد و زشت، مایه رسوایی و ریختن آبروی انسانیت، مایه ننگ و عار برای هشیاری خدایی.

این جنس معیوب که مجموع داشته‌ها و مهم‌هایمان است و در گردن‌بندی افسانه‌ای نقش‌بندی شده را، به گردن هشیاری آویزان کرده و در توهم، خود را زیبا فرض می‌کنیم. با جنبه‌های مختلف آن خود را با دیگران مقایسه کرده، پز می‌دهیم و «تر» درست می‌کنیم. غافل از این که ما از همان بدو ورود به جهان تاج «کرمنا» و گرامیداشت خدا را بر سر داشتیم و گردن‌بند فراوانی خدا که از تمامی صفاتش در وجود ما بخشیده را به‌عنوان زینت اصیل با هشیاری خود همراه داشتیم:

تاجِ کَرْمَنَاسْتِ بَرِ فَرَقِ سَرْتِ
طَوْقِ اَعْطَیْنَاکَ اَوْیْزِ بَرْتِ
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

ما در بارگاه سلیمان آبروی حقیقی داشتیم، تاج و گردنبند را زمین گذاشته و حتی زیر پا له کردیم. هیچ قدر و ارزش نماینده خدائیت در جسم و قابلیت بی‌نهایت و ابدیت شدن را ندانسته و درعوض، گردنبند معیوب من‌ذهنی را بر گردن اویزان کرده‌ایم و به‌جای تاج والای ارزشمندی، مهرِ بدنامی «اَسْفَلُ السَّافِلِینَ» را بر پیشانی زدیم.

آه که مشاهده این حماقت، چقدر جان‌های پاک را آزرده و نگرانِ ما کرده است!

ناگهان روزی چهره نورانی‌ای در قاب تلویزیون، هشیاریم را شکار کرد و جان پاک مولانا و آقای شهبازی وارد مملکت وجودم شد. چنان زخم‌خورده و دردمند از ظلوم و جهول بودن انسانیت‌م شده بودم، که کلمه کلمه‌ی صحبت‌های آقای شهبازی و اشعار مولانا درمان دردی از دردهایم می‌شد.

کاله معیوب بخریده بدم
شکر کز عیش پگه واقف شدم
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

افرادی از فامیل را سراغ داشتیم که همراه با همین عیب و ایرادهایی که من داشتم، در یک لحظه تمام سرمایه وجود و عمر عزیز را از دست دادند و با همان گردنبندهای ذهنی جسم را تحویل زندگی داده و عیب‌دار وارد سرای جان‌ها شدند. خدا را هزاران بار شکر که هنوز دچار چنین سرنوشتی نشده و امیدوارم که نشوم!

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۸

مال رفته، عمر رفته، ای نسیب
مال و جان داده پی کاله معیب
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۹
-نسیب: اصیل، عالی نسب

رخت دادم، زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می شدم
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۰

شکر کین زر، قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۱

قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۲

هشیاری‌ای که می‌توانست به عیب‌ها و نقص‌های خود اقرار کرده و به کارگاه زندگی تبدیل شود تا بی‌نهایت و ابدیت خدا را متجلی کند، اکنون دارد عیب‌های من‌ذهنی و نقص‌های هشیاری جسمی را برای کائنات و هشیاری‌های دیگر به نمایش می‌گذارد؛ چه آبروریزی بزرگی‌ست در بارگاه سلیمان!

این بود پاسخ تمامی لطف‌ها و زحمات کائنات و زندگی برای تبدیلات هشیاری از جماد به نبات از نبات به حیوان و از حیوان به ذهن انسان؟! باید در هشیاری انسانی، به هشیاری نباتی رفته و یا به مرحله‌ای پایین‌تر از هشیاری حیوانی سقوط می‌کردیم؟!

این لحظات عمر که هدیه خدا بود، این حق اختیار و بار امانت عشق، این همه سرمایه وجود و بودن، صفات خدا را همراه داشتن، همه و همه باید تو را به این‌جا برساند که کائنات را از هشیاری انسانی ناامید کنی؟!


چون پگه تر قلبی او رو نمود
پای خود زو وا کشم من زود زود
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۳

پس من باید هرچه زودتر و زودتر، قبل از این که این رسوایی عیب‌دار بودنم، بر گردن هشیاریم بماند و معیوب از سفر به این جهان بیرون بیایم بدون ایجاد درد متوجه شوم که این هشیاری جسمی که مربوط به من قلبی‌ست کار نمی‌کند. پس من باید حساب خودم را از آن جدا کرده و خودم را من‌ذهنی ندانم، پس او را هر لحظه ایجاد و تقویت نکنم، نسبت به من‌ذهنی بمیرم.

بابت قسمت‌هایی که آزاد شده شکر کنم و برای قسمت‌هایی که هنوز اسیر هشیاری جسمی هستند صبر کنم تا زمانی که زندگی این مرده من‌ذهنی را بطور کامل از امتداد خودش بیرون کند.

چون ز زنده مرده بیرون می کند
نفس زنده سوی مرگی می تند
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

مسئولیت من تا در این جسم مهمان هستم این است که از وجود هشیاری جسمی را جدا کرده و با کمک این جسم بدون هشیاری جسمی، هشیاری خدایی را در جهان پراکنده کنم.

شاد و سلامت باشید. 
مرضیه از نجف آباد



خانم سرور از شیراز



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۱۲، غزل شماره ۲۱۰۸

می‌نروم هیچ از این خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خانه یار من و دارالقرار

کُفر بود نیت بیرون شدن

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

سر نهم آنجا که سرم مست شد
گوش نهم سوی تنن تنن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

خداوندا! پای مرا در پیش آمدهای روزگار با قضا و کن فکانت به مهر الهی خود بستی!

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی
دل را بربودستی، در دل بنشستستی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۵۸۲

و اینک تفاوت دو نوع زیستن را تجربه می‌کنم؛ زیستنی با جان‌کندن و درد بی‌پایان ذهن و با هر اتفاقی، اتفاق افتادن، با دید محدوداندیش، با ترس و نومی‌دی در قعر چاه گرفتار آمدن و زیستنی توأم با آگاهی از این لحظه، پرهیز از تسلسل افکار و تعهد به عدم نگه‌داشتن مرکز، با حزم و دوراندیشی، پرهیز از به مرکز بردن یک همانیدگی جدید و هر لحظه در این سفر از تو یاری خواستن و با هر آنچه ذهن، ناگوار نشان می‌دهد به قضاوت و مقاومت کشیده نشدن و از لطف و عنایت تو استعانت جستن و همواره با نپوشاندن حقیقت این لحظه که همراه نشدن با کلاغ فکرهاست با بی‌قضاوتی و جدی نگرفتن اتفاق و اصل را بر فضاگشایی نهادن، سر خود را در درگاه تسلیم فرود می‌آورم؛ از تو یاری می‌خواهم و از خرد و امنیت و عقل و قدرت تو استعانت و پناه می‌جویم و هر لحظه از شر ذهن وسوسه‌گر در پناه امن تو جای می‌گیرم و گوش جانم را به نوای الهی تو می‌سپارم.

نکته مگو، هیچ به راهم مکن
راه من این است تو راهم مزن

خانه لیلیست و مجنون منم
جان من اینجاست، برو جان مکن
مولوی، دیوان شمس، غزل شما ۲۱۰۸

جان‌کندن‌های ذهن خود را می‌بینم که هنوز برای گرفتن تأیید و توجه از انسان‌ها، دست و پا می‌زند. حسادت، خشم، مقایسه و رنجش‌های خود را می‌بینم که چگونه مانع حرکت می‌شوند و هر لحظه از انبارم می‌دزدند اما کشش آن‌ها دیری نمی‌پاید که ندائی آشنا همواره در گوشم طنین می‌اندازد و «نعره‌ی لاضیر» و دست رد بر سینه تمام هیجان‌ات ذهن می‌زنم، خود را بیرون می‌کشم و به خدائیت درونم وصل می‌شوم و به این ضعف‌ها در کارگاه خداوند اقرار می‌کنم و از عنایتش استعانت می‌جویم تا در پرتو فضای گشوده و تسلیم، طبیب زخم‌هایی شود که صورت هوشیاریم را خراشیده و چنگ انداخته.

از حَدَثِ شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰

و بند عشقی بر پایم بسته که پایان همراه شدن با غول ذهن است.

هر که در این خانه درآید ورا
همچو منش باز بماند دهن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

و تمام انسان‌های من‌ذهنی، پس از شروع سفر معنوی خویش و توبه و بازگشت و مراقبت بر هوشیاری از امنیت و بی‌نهایت این فضا در حیرت خواهند ماند که کارهای ذهن همه با جان‌کندن برآید و کارها در فضای تسلیم و پذیرش، به چشم برهم زدنی، بی‌اسباب و علل ذهن به آنی با عنایت خداوند سامان می‌پذیرد و جسم رنجور و بیمار و از غم مرده با دمیدن روح خداوند در فضای تسلیم و پذیرش احیا می‌شود.

یارب یارب که چه سان می کند
دلبر بی کفو، مکافات من

-کفو: همتا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

گذشته‌ی اسفبار خود را به یاد می‌آورم که از شدت حرص و خواستن چیزها و رنجش و دردهایی که روی هم انباشته بودم و حسادت بر کوچک و بزرگ از خوردن انواع قرص‌های شیمیایی دریغ نمی‌ورزیدم و خود را در معرض انواع بلاها قرار می‌دادم.

خیز ببند آن در اما چه سود
قارع در گشت دوصد در شکن

—قارع: کوبنده

ای خنک آنکس که سرش گرم شد
ز آتش روی چو تو شیرین ذقن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

—ذقن: چانه

و خوشا انسان بیدار و آگاهی که به کوبندگان درِ ذهن، توجهی نمی‌کند.

قرآن کریم، سورة القارعه (۱۰۱)، آیات ۴-۱

«الْقَارِعَةَ.»

«کوبنده.» (۱)

«مَا الْقَارِعَةَ.»

«چیست کوبنده؟» (۲)

«وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْقَارِعَةَ.»

«و تو چه دانی که کوبنده چیست!» (۳)

«يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ»
«روزی که مردم چون پروانه [های] پراکنده گردند.» (۴)

«وَ تَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ.»
«و کوهها مانند پشم زده شده رنگین شود.»

یعنی آنگاه که کوبندگان در ذهن همان همانیدگی‌ها، هوشیاری اصیل و خالص را جذب خود می‌کنند و این هوشیاری یکپارچه و اصیل، هزار تکه می‌شود و چون پرواز نامنظم پروانگان، هزار سمت‌وسو و جهت پیدا می‌کند و از کار اصلی خویش که انطباق بر آن یک زندگی است می‌ماند و خوشا انسانی که از این جهات بازمی‌گردد و به‌سوی قبله یکتایی، قبله بی‌جهتی نماز می‌گزارد.

آن رخ چون ماه به برقع میپوش
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن

—برقع: نقاب

این در رحمت که گشادی میند
ای در تو قبله هر ممتحن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

و اما هوشیاری حاصل از این بیداری بسیار مراقبت می‌خواهد که با جهات رفتن در نقاب می‌رود.

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

شمع تویی، شاهد تو باده تو
هم تو سهیلی و عقیق یمن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

هر شمع و شاهد و باده و هرچه زیبایی در این عالم است انعکاس رخ اوست.

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۱

باقی عمر از تو نخواهم برید
حلقه به گوش توأم و مرتهن

می نرمد شیر من از آتشت
می نرمد پیل من از کرگدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

و اینک عمری که بی یاد او گذشته را قضا نتانم کرد.

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره؟ که مقدر جز قضای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

و همواره بر این قضا سر تسلیم فرود می آورم، درگاه تسلیم را می بوسم، با آگاهی از هر آنچه نیستم و «لا» کردنش هوشیارانه درد
بیداری را با جان و دل می کشم و ابایی از ریختن شرم و حیای مصنوع ذهن ندارم و از او حضوری در خور جناب حضرتش می طلبم و با
تعهد در درگاهش باقی می مانم و قدر باقی اوقات را می دانم.

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۳

تو گل و من خار که پیوسته‌ایم
بی‌گل و بی‌خار نباشد چمن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

در دامن تو ای گل زندگی می‌آویزم، نیستی خود را ضعف خود را، حقارت خود را و کم بودن خود را در ذهن، سرمایه می‌آورم؛ به عجزم به ناتوانی‌ام به تمام آتش‌های برافروخته از خشم، درد، رنج و حسادت خود اعتراف می‌کنم، در محضر تو اقرار می‌کنم به محدوداندیشی و خساست و عدم رواداشت خیر بر دیگران و هر آنچه بدی در ذهن وجود دارد، خود را از آن مبرا نمی‌دانم اما همواره و همواره بر لطف و عنایت و کرم تو می‌آویزم، بر آستان تسلیم و رضا سر شکر و طاعت بر این بیداری فرود می‌آورم؛ تنها تو را می‌پرستم و تنها از تو یاری می‌جویم و امیدم بر بی‌نهایت عفو و جود توست.

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۵۹

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

من شب و تو ماه به تو روشنم
جان شبی دل ز شبم برمکن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

در شب تنگ و تاریک و مخوف ذهن، پرتو تو ای ماه دل افروز زندگی، جان بخش بودنم است و چه عنایتی از این بالاتر که اگر این دم و این لحظه تو را بخوانم، اجابت می کنی و در پناه امن و آرام خود مرا جای می دهی.

نگرم عهد بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می خوانی مرا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

شمع تو پروانه جانم بسوخت
سر پی شکرانه نهم بر لگن

جان من و جان تو هر دو یکی است
گشته یکی جان، پنهان در دو تن

جان من و تو چو یکی آفتاب
روشن از او گشته هزار انجمن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۱۰۸

خداوندا، از شدت نزدیکی و ظهور در انسان، گویی خود اویی و آنگاه که هوشیاری بر هوشیاری منطبق می‌شود جهان در اتحاد فرو می‌رود و دویی از میان برمی‌خیزد.

دوست نزدیک‌تر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم
-سعدی، گلستان، حکایت شماره‌ی ۱۲

وقت حضور تو دوتا گشت جان
رسته شد از تفرقه خویشتن

تن زدم از غیرت و خامش شدم
مطرب عشاق بگو تن مزین
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

لحظه مبارک حضور و فضاگشایی، لحظه انقطاع از هوشیاری جسمی و باورهای شرطی شده، لحظه خروج دیو ذهن و ورود فرشته مبارک پی حضور که در اتحاد با کل هستی زیباترین نوا را می نوازد و در سکوتی عمیق در گوش جان نجوای عاشقانه زندگی را می شنوی.

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۵

خطه تبریز و رخ شمس دین
ماهی جان راست چو بحر عدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

و درّ و گوهر و مروارید حضور در اعماق جان هر انسانی نهفته و زنده دلی بیدار و آگاه باید تا این مروارید صید کند و ارزش وجودی خویش را با عنایت خداوند بشناسد. ان شاءالله.

والسلام

— با احترام، سرور از شیراز 🌹🙏



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com